

هدیه ی سال نو

نویسنده: ویلیام سیدتی پورتر

مولف و مترجم: محمد فلاوند

نام وبلاگ: <http://sarvar.blogfa.com>

ایمیل: sarvarpiroozi@yahoo.com

البته فقط در مورد پرسپولیس می نویسم ولی کتاب هم دارم درست می کنم که این اولیسه خوب تا خواندن کتاب بعد خداحافظ



يك دلار و هشتاد و هفت سنت. همه اش همین بود. و شصت سنت آن هم سکه های يك سنتی بود؛ سکه هایی که طی مدت درازی يك سنت و دو سنت در نتیجه چانه زدن با بقال و سبزی فروش و قصاب گرد هم آمده بود؛ سکه هایی که با تحمل حرف های کنایه آمیز فروشنده ها و تهمت های آنها به خست و دناوت و پول پرستی جمع شده بود و او همه این تلخی ها را به خود هموار کرده بود به امید آنکه بتواند در پایان سال مبلغ مختصری برای خود پس انداز کند.

يك بار دیگر به دقت پول ها را شمرد؛ اشتباه نکرده بود؛ همان يك دلار و هشتاد و هفت سنت بود؛ پول ناچیزی بود با آن ممکن نیست چیز فشنگی خرید، چیزی که ارزش يك هدیه را داشته باشد. و فردا هم روز عید کریسمس بود.

«دلا» زن جوانی پریده رنگ، افسرده و دلشکسته، سر بلند کرد. چه کند؟ چاره ای جز این نداشت که خود را بر روی نیمکت رنگ و رو رفته بیندازد و گریه کند. واقعاً زندگی جز مجموعه ای از زاری ها و اشکباری ها نیست که به ندرت در میان آن لبخندی دیده می شود؛ اگر هم باشد، عمرش از عمر يك شبی صبحگاه بهاری کوتاه تر است.

«دلا» به سرنوشت تباہ خود اشک می ریخت. خانه اش عمارت محقری بود که هفته ای هشت دلار اجاره آن را می پرداخت. هر تازه واردی از يك نگاه به آن می فهمید که اینجا کاشانه خانواده بینوا و تهیدستی است. هر گوشه اش و هر رقم از اسباب و اثاثه اش از این تهیدستی و درماندگی حکایت می کرد. اتاق پایین درست شبیه دهلیز محقری بود، یا شباهت به صندوق پستی داشت که هیچوقت در آن نامه ای فرو نمی افتاد، مسکني بود که هیچوقت انگشتی به زنگ در آن فشار نمی آورد. در آن پهلوی زنگ کارتی دیده می شد که نوشته بود: «جیمز - دبلینگهام - بانک».

سال ها قبل، مستأجر این خانه را زن و شوهر جوانی تشکیل می داد که آفتاب اقبال بیش و کم به رویشان لبخند می زد، برای اینکه در آن موقع مرد خانواده مبلغی در حدود سی دلار در هفته حقوق می گرفت و این پول تا حدی کفاف زندگی آن دو را می کرد. حوادثی پیش آمد که درآمدش به بیست دلار در هفته تقلیل یافت و همین امر سبب شد که شالوده زندگی آنها به هم بخورد. عفریت فقر به سراغشان آمد و آسایش را از آنها گرفت. مثل اینکه از آن تاریخ حتی به روی کارت اسمش هم حجابی تیره و کدر فرو افتاده بود، برای اینکه از دور با زبان ناگویای خود فقر و درماندگی صاحبش را بیان می کرد.

با وجود این، مرد خانواده هر وقت به محوطه نیم ویران خانه خود پا می گذاشت، همسرش با خوشرویی و مسرت از او استقبال می کرد او را «جیمز» می خواند و قلب ماتمزده اش را با تبسم تابانک و امیدبخش خود روشن می ساخت.

زن زیبای دلشکسته اشکباری خود را تمام کرد. برخاست و چند قدم متحیرانه در اتاق راه رفت. سیمای بیرنگش را با مختصری پودری آرایش بخشید. بعد کنار پنجره رفت و با گرفتگی خاطر به حیاط مقابل نظر دوخت. آنجا گریه خاکستری رنگی به روی محجر حیاط راه می رفت.

فکر فردا يك دقیقه ترکش نمی کرد. فردا کریسمس بود و او برای مسرت خاطر شوهرش می بایستی هدیه ای به او بدهد ولو آن هدیه فقیر و ناچیز باشد؛ درحالی که فعلاً از مجموع پس انداز خود بیش از يك دلار و هشتاد و هفت سنت نداشت. ماه های متوالی به امید چنین روزی يك سنت و دو سنت از روی خرج خانه صرفه جویی کرده بود. و حالا آنچه برایش گرد آمده بود از این مبلغ جزئی تجاوز نمی کرد. بیست دلار حقوق در هفته و هزینه سنگین زندگی، دیگر محلی برای پس انداز کردن باقی نمی گذارد علاوه بر آن، در این اواخر مخارج خورد و خوراک به مراتب بیش از آنچه او حساب می کرد بالا رفته بود و حالا که پس از گذشت یکسال متمادی، سال نو نزدیک می شد، لازم بود برای شوهرش هدیه ای خریداری کند. هدیه ای که یادبودی از وفاداری و مهربانی او نسبت به شوهرش باشد. او از هفته ها پیش متوجه نزدیک شدن کریسمس شده بود و روزهای متوالی با خود فکر کرده بود که چه چیز برای جیمز محبوبش بخرد، چیزی که درعین مناسب بودن، ارزش شان و مقام شوهرش را داشته باشد، درحالی که اکنون محصول ماه ها رنج خود را بیش از يك دلار و هشتاد و هفت سنت نمی یافت.

بی‌اختیار مقابل آینه زردی که بین دو پنجره قرار گرفته بود آمد و نگاهی به آن انداخت. چهره‌ای ظریف و زیبا دید که در آن دو چشم درخشان می‌درخشید و هاله‌ای از کیسوان طلایی گردش فرو ریخته بود. چند لحظه متفکر و مغموم به آن نگاه کرد. آن وقت دست برد و بند کیسوان را از هم گشود، در یک لحظه آبشاری از تارهای طلایی به روی شانه‌های فرو ریخت.

در این کاشانه فقر زده و در بین افراد خانواده، فقط دو چیز وجود داشت که برای صاحبانشان غرور و مباحات فراوان ایجاد می‌کرد: یکی ساعت طلایی جیبی «جیم» که از پدر بزرگش به او به ارث رسیده بود و تنها دارایی کوچک قیمتی آن خانواده را تشکیل می‌داد و دیگری کیسوان و فریبنده و روح‌نواز «دلا» که هر تماشاگری را بی‌اختیار به تحسین و ستایش و می‌داشت. این تارهای زرین به قدری زیبا و شفاف بودند که اگر ملکه باستانی «سیا» با آن همه ثورت و شهرت در آن حوالی می‌زیست «دلا» هر روز صبح برای اینکه جواهرات کم‌نظیر ملکه را از رونق و جلا ببندازد، تماماً کیسوان خود را از پنجره به بیرون می‌افکند و به دست نسیم فرحناک می‌سپرد. همانطور جیم هم به قدری به تنها یادبود پر بهای خانوادگی خود افتخار داشت که اگر حضرت سلیمان با تمام کنجینه بی‌حسابش در همسایگیش منزل می‌گرفت، هر روز مخصوصاً ساعت طلا را برابر چشمش از جیب در می‌آورد تا سرانجام سلطان توانگر را از خشم و حسد دیوانه کند.

زن زیبا بی‌حرکت برابر آینه ایستاده بود و چشم از آن آبشار درخشان بر نمی‌داشت. تارهای زرینش به قدری بلند و انبوه بود که تا پایین زانوانش می‌رسید و پوششی لطیف و نوازش‌دهنده بر اندام موزون او پدید می‌آورد.

معلوم نشد این بهت و سرگشتگی چه مدتی به طول انجامید. افکار گوناگونی از مخیله‌اش می‌گذشت و طوفان سهمناکی روحش را می‌لرزاند. سرانجام فکری به خاطرش رسید؛ فکری که مثل بارقه‌ای ضعیف در یک لحظه مقابلش درخشید و جهان ظلمت زده اطرافش را روشن ساخت. اما از تجسم همان خیال، بی‌اختیار دو قطره اشک گرم و سوزان از دیدگانش سرازیر شد و بر سطح فرش کهنه اتاق ریخت. آن فکر، آن اندیشه کوتاه و آنی، گرچه بسیار تلخ و دردناک بود، اما مشکل او را آسان می‌کرد و او را به آرزوی کوچکی که داشت می‌رساند.

دیگر صبر و تأمل را جایز نشمرد. پالتوی کهنه‌اش را پوشید و کلاه فرسوده‌اش را به سر گذاشت. با سرعت از پلکان پایین آمد و داخل کوچه شد. بعد با همان شتاب مسافتی را طی کرد تا مقابل مغازه‌ای رسید که تابلویی در بالای آن به این مضمون نصب شده بود:

«مادام سوفرنی، فروشنده کلاه‌گیس»

با عجله داخل مغازه شد. زنی چاق و میانسال آنجا ایستاده بود. یکی دو دقیقه با حیرت به او نگاه کرد، بعد با آهنگی گرفته پرسید: «خانم موهای مرا می‌خرید؟»

مادام با کنجکاوئی نگاهی به کیسوان تازه وارد انداخت. آنگاه جواب داد: «کار من خرید و فروش پوست. کلاهت را بردار تا بهتر ببینم».

«دلا» با دست مرتعش کلاه را برداشت. در دم موج کیسوان بر روی شانه‌اش ریخت و متعاقب آن برقی از مسرت از چشمان بهت زده خریدار جستن کرد. نزدیک آمد و چند بار تارهای آن را با انگشتان خود پس و پیش کرد و گفت: «بیست دلار می‌خرم!» زن جوان بلافاصله گفت: «خواهش می‌کنم پولش را زودتر به من بدهید».

یکی دو ساعت، مثل باد زودگذر سپری شد. در این موقع «دلا» پس از گردش و جست‌وجوی زیاد در مقابل مغازه‌ای ایستاده بود که می‌توانست هدیه مورد توجه خودش را در آنجا بخرد. عاقبت آنچه را که در عالم رؤیا در جست‌وجوی می‌گشت پیدا کرده بود. برای شوهر محبوبش از آن بهتر ارمغانی ممکن نبود پیدا کرد. آن همه مغازه‌های مختلف را گشته بود تا سرانجام مطلوب خویش را در آن یافته بود. زنجیری بود ساده و فشنگ که به دست استاد ماهری از پلاتین ساخته شده و با ارزش چنان ساعتی که شوهرش آن را آن همه عزیز و گرامی می‌داشت مطابقت می‌کرد. به قدری ظریف و دلربا بود که «دلا» با یک نگاه شیفته شد و فهمید که از آن بهتر نمی‌تواند هدیه‌ای پیدا کند. حتی سادگی و ظرافت آن با شخصیت و مناعت شوهرش هم درست می‌آمد. خوشبختانه قیمتش هم خیلی زیاد نبود، در حدود همان پولی بود که «دلا» با خود داشت: بیست و یک دلار فقط. و هشتاد و هفت سنت هم برایش باقی می‌ماند. وقتی آن را به دست گرفت و به طرف خانه برگشت، تمام مدت به این فکر می‌کرد که حتماً شوهرش از دیدن آن بیش از حد انتظار خوشحال می‌شود و طبعاً ساعتش را بیش از پیش گرامی می‌شمرد.

داخل خانه شد و با شتاب بالا رفت. با اینکه مست پاده رضایت و غرور بود با این حال احتیاط را از دست نداد. فکر کرد بهتر است کمی موهای کوتاه خود را آرایش کند تا پیش چشم شوهرش زیاد غیرعادی و زشت به نظر نرسد. فر آهنگین را در آتش گذاشت و وقتی که داغ شد، با زحمت زیاد موهای کوتاه را فر زد. حالا بهتر شده بود. گرچه کمی مثل پسرهای مدرسه به نظر می‌رسید.

وقتی با دقت به آینه نگاه کرد آهسته زیر لب گفت: «خدا کند که جیم از من بدش نیاید. اگر شکل مرا نپسندد، آن وقت چه کنم؟ اگر مرا به باد ملامت گرفت که تو شبیه دخترهای آوازه‌خوان جزیره «کانی آیلند» شده‌ای، آن وقت چه جوابی به او بدهم؟»

و دوباره به فکر فرو رفت. اثر ندامت و حرمان از صورت بیرنگش نمایان بود. با خود گفت: «ولی ه کاری غیر از این از دستم بر می‌آید؟ با یک دلار و هشتاد و هفت سنت که ممکن نبود چیزی خرید».

غروب شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. «دلا» به عادت همیشگی اول قهوه را درست کرد، بعد ماهی‌تابه را بر روی اجاق گذاشت تا شام را تهیه کند. هر دقیقه منتظر بود در باز شود و جیم تو بیاید. چند مرتبه دیگر با اضطراب و نگرانی، خود را در آینه دید. بعد زنجیر ظریفی را که آن همه در جست‌وجو و خریدش غصه خورده بود به دست گرفت و نگاه کرد.

در همین لحظات، صدای باز شدن در بیرون به گوشش رسید. جیم مثل معمول سر ساعت به خانه برگشته بود. در تمام مدتی که با «دلا» عروسی کرده بود هیچوقت نشد که دیر به خانه بازگردد. وقتی صدای پایش در دهلیز پیچید، قلب دلا به شدت شروع به تپیدن کرد. زن زیبا عادت داشت که همیشه و در هر حال با صدای خود راز و نیاز کند و از او در موفقیت کارها یاری بطلبد. در اینجا هم بی‌اختیار نگاهش متوجه بالا شد و زیر لب زمزمه کرد: «خداوندا، کاری نکن که جیم از من بدش بیاید. لطفت را از من دریغ ندار و به من کمک بکن تا باز هم در نظر او فشنگ جلوه کنم».

یک مرتبه در باز شد و جیم تو آمد. مثل همیشه خسته و کوفته بود. قیافه متفکر و لاغریش نشان می‌داد که خیلی کار می‌کند. هر کسی با یک نگاه به صورتش می‌فهمد که جیم مرد مسنی نیست. شاید

بیشتر از بیست و دو سال از عمرش نمی‌گذرد، منتهی گذشت روزگار و مشقت‌های زندگی پیرش کرده، با دست‌هایی که از شدت سرما سرخ و متورم شده بود، در را پشتش بست و یک قدم جلو آمد؛ اما یک مرتبه تکانی خورد و سر جایش ایستاد. چشمش به دلا افتاده بود و آنچه را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. آیا او واقعاً زنش بود که به این قیافه درآمد بود؟ خیره‌خیره نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد. دلا هم با سیمای متبسم ولی آمیخته با نگرانی شوهرش را می‌نگریست. زن جوان از نگاه‌های او ابداً چیزی نمی‌توانست بفهمد. نه اثر خوشحالی در آن می‌دید، نه اثر رنجش و ناامیدی. نه می‌توانست بفهمد که آیا شوهرش از کار او رنجیده و نه قادر بود درک کند که از عمل او راضی است.

این ثانیه‌ها و دقائق پر اضطراب به قدری ادامه یافت که «دلا» بیش از این طاقت نیاورد. میز را به کنار زد و نزدیکش شد. با صدای بلند گفت: «حیم، عزیز دلم، چرا اینطور نگاه می‌کنی؟ چرا اینقدر متعجب شده‌ای؟ اگر می‌بینی که موهایم را کوتاه کرده‌ام دلیلی داشت. بین محبوبم، فردا عید کریسمس است و من نمی‌توانستم ببینم که صبح عید، چیزی به تو عیدی ندهم. چون وضع مالی‌مان خوب نیست و تو خودت هم خوب می‌دانی، به همین دلیل موهایم را فروختم تا بتوانم چیزی برایت بخرم. حالا امیدوارم تو از موی کوتاه من بدت نیاید. اگر اینطور دوست نداری، ناراحت نشو؛ می‌دانی که زود در خواهد آمد. خیلی زود... موهای من زود بلند می‌شود... من چاره‌ای جز این کار نداشتم. لاف‌ها به خاطر این عید به من تیریک بگو و بیا خوشحال باشیم. تو نمی‌دانی که من چه چیز کوچک فشنگی برایت تهیه کرده‌ام؟

مرد جوان همانطور حیرت‌زده او را نگاه می‌کرد و هر دم بر میزان وحشت و نگرانی زن می‌افزود. دیگر چیزی نمانده بود که دلا شروع به گریه کند. سرانجام سکوت را شکست و با آهنگ گرفته‌ای که از آن اندوه و ندامت آشکار بود گفت: «چقدر عوض شدی... پس موهایت را کوتاه کردی و...»

دلا به میان حرفش دوید: «آری عزیزم، کوتاه کردم و فروختم. حالا به من بگو: خیلی زشت شده‌ام؟ اینطور مرا دوست نداری؟»
حیم نگاهش را از روی صورتش برگرفت و به گرداگرد اتاق به گردش درآورد.

زن مضطرب بار دیگر پرسید: «کجا نگاه می‌کنی؟ دنبال چه می‌گردی؟ به تو گفتم که آنها را فروختم. قیافه‌ات را باز کن؛ کمی بخند؛ امشب شب عید است؛ به من بد اخلاقی نکن؛ من این موها را به خاطر تو از دست دادم؛ اما هیچ غصه و نگرانی ندارد. باز هم در خواهد آمد. اگر آنها خوب بودند و تو آنها را دوست می‌داشتی، در عوض بدان که من هم خیلی تو را دوست دارم. این کار را به خاطر تو کردم...»

و یک قدم دیگر نزدیک شده با تبسم گفت: «خوب، حالا موضوع را فراموش کن، بیا بنشین تا شام را برایت حاضر بکنم...»

حیم کمی به خود آمد و از آن رؤیای گران بیدار شد. شاید فهمید که اگر یک دقیقه دیگر سکوت کند و حرفی نزنند، سیل اشک از چشمان همسرش سرازیر خواهد شد. نزدیکش آمد و با مهربانی او را در سینه خود فشرد. دیگر هرچه بود به پایان رسیده بود. غصه و پشیمانی چه فایده‌ای داشت؟ خواب طلایش به بیداری وحشت‌انگیزی منتهی شده بود. دیگر آن ارمغان فشنگی را که برای زن دلبندهش خریده بود و با شوق و ذوق فراوان همراه خودش آورده بود در آن شرایط یأس‌آور به چه درد می‌خورد؟ فرض کنیم که حیم در آن لحظه به جای هشت دلار در هفته، یک میلیون دلار در سال حقوق می‌گرفت، در آن دقیقه و تحت آن مقتضیات، چه نتیجه‌ای می‌داشت؟ کاری بود که شده و ماجرابی به وقوع پیوسته. کدام منطقی در عالم می‌توانست در آن لحظات، روح مضطرب و قلب آتش گرفته او را آرامش ببخشد؟

حیم بسته عیدی را از جیب پالتوی کهنه درآورد و با بی‌اعتنایی روی میز انداخت و گفت: «بگیر دلا جان، این هدیه ناقابل است که برایت خریدم؛ ولی متأسفم که دیگر به دردت نمی‌خورد؛ اما طوری نیست. بازش کن و بین چرا من از دیدن موی کوتاه تو ناراحت شدم. خیال نکن که اگر تو موهایت را زدی، از محبت من نسبت به تو کم شده، نه، فقط دلیلش همین بود...»

دلا با انگشتان مرتعش بند را از هم باز کرد و به داخل بسته نظر انداخت. یک مرتبه فریادی از ذوق کشید ولی بلافاصله ساکت شد. ظاهراً حقیقت دردناکی به یادش آمد و آن وقت به دنبال آن قطره‌های اشک سوزان از چشمانش سرازیر گشت.

در میان بسته کاغذ، یکسری شانه طلایی رنگ زیبا قرار گرفته بود. شانه‌های ظریفی که دلا از مدت‌ها پیش آرزو می‌کرد آنها را برای زینت موهای خود بخرد، ولی هیچوقت این آرزو صورت عمل به خود نگرفته بود. مکرر آنها را در پشت و پتیرین یکی از مغازه‌های «برودوی» دیده بود، اما چون قیمتش نسبتاً گران بود، هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که روزی صاحب آنها خواهد شد.

و حالا این شانه‌های ظریف الماس‌نشان آنجا مقابلش قرار داشت. چند دقیقه با وجد و شیفتگی و درعین حال اندوه و اسف به آنها نگاه کرد و اشک ریخت، بعد یکمرتبه آنها را برداشت و به سینه فشرد. وقتی چشمان حیرت‌زده شوهرش را دید، گفت: «حیم نمی‌دانی چقدر خوشحالم که این هدیه فشنگ را برایم خریدی... مطمئنم که موهایم زود در خواهد آمد و آن وقت خودم را با آنها خوشگل خواهم کرد...»

حجاب تیره غم همچنان بر چهره شوهر کشیده شده بود. ساکت بود و حرفی نمی‌زد. او هنوز هدیه‌ای را که همسرش برایش خریده بود ندیده بود، برای اینکه دلا هنوز فرصت نکرده بود آن را نشان دهد.

پس از آنکه چند دقیقه همچنان در بیم و امید گذشت، دلا نزدیک شد و با سیمای متبسم، دستش را به سوییچ دراز کرد. در آن حالت، وضع زن به قدری پاک و معصومانه و روحش آنچنان لبریز از عشق و محبت بود که هر چیز ولو حقیر و ناچیز در چشم گیرنده درخشان و کرانها جلوه می‌کرد.

گفت: «بین چه زنجیر فشنگی است! خوشت می‌آید؟ اگر بدانی چقدر مغازه‌ها را گشتم تا این بند ساعت را پیدا کردم؟ حالا ساعت را به من بده، می‌خواهم ببینم به آن می‌آید یا نه؟»

حیم به جای آنکه تقاضای زن را اجابت کند خود را به روی نیمکت فرسوده افکند و لبخند حزن‌آلود بر لب آورد. وقتی او را در حال انتظار دید گفت:

«دلا جان، بهتر است این هدیه‌های کریسمس را فعلاً در نقطه مطمئنی بگذاریم و حفظ کنیم. آنها حیفتند که به دست بگیریم و به کارشان ببریم. بین محبوبم، من از تو خیلی متشکرم که این بند فشنگ را برایم خریدی؛ ولی حقیقت مطلب این است که من ساعت را فروختم تا بتوانم آن شانه‌ها را برایت بخرم... حالا هیچ اهمیت ندارد، بهتر است شام را بیاوری بخوریم، برای اینکه من خیلی گرسنه‌ام.»

پیران و خردمندان ما خوب گفته‌اند که هدیه شب عید محبوب و پربهاست. آن موبدان و مغان، همان

گروهی که این رسم را از روزگار کهن بین ما مرسوم کرده‌اند، مردمی با دانش و فضیلت بوده‌اند؛ همان‌هایی بوده‌اند که برای کودکان ارمغان می‌آوردند و دل آنها را در شب عید خوش می‌کردند. این افراد دادن عیدی و هدیه را معمول کردند تا کسانی که برای هم عشق و احترامی قائلند در چنان ایام مقدسی به آن وسیله از هم یاد کنند.

در اینجا سرگذشت دو عاشق پاکباز یا دو فرد از افراد همین جامعه بشری را خواندید که گرانبهاترین و گرامی‌ترین چیز خود را از دست دادند تا برای محبوب خود ارمغانی تهیه کنند. شاید تا به امروز از میان کسانی که در شب عید برای عزیزان خود هدیه تهیه کرده‌اند، هیچکس ماجرای عم‌انگیزتر و هیجان‌آورتر از این دو نداشت. و گرچه هدیه‌هایشان جز غمی دردناک بر قلبشان باقی نگذاشت، با وجود این، ارمغانشان مناسب‌ترین و بجاترین هدیه‌ها بود، هدیه‌هایی که مظهر عالی وفاداری و از خودگذشتگی به شمار می‌آمد.

بایا